

ش. ی. دیباج

از تبار بهاری دیگر

گزینۀ شعرها



شناسنامه:

نام مجموعه: از تبار بهاری دیگر
سرایشگر: ش. ی. دیباج
شماره‌گان: یک هزار
طرح و برگ آرایبی: ژکفر حسینی
نوبت چاپ: یکم
زمان: 1389 / 2010 م.
ناشر: غضنفر بانک
جای: کابل

فهرست مطالب

1	دری به خدا
3	نگاه ستاره
5	گل تصویر
7	آشنای راز
9	شعله ناپایدار
11	اسطوره آزادگی
13	بانوی شرقی
15	تمنای حضور
17	دوگونه سخن
19	خواب دریا
21	مراد
23	سرخط دیوان
25	بی باور
27	ساحل بیزاری
29	لحظه های خالی



79	حاجت(2)	31	صورت رؤیا
81	حجله باران	33	رخش یاد
83	خواب بنفشه	35	اندیشه
85	ملک خدا	38	بهار یادها
87	شهر خنده	39	کوچ
89	شعر سحرآمیز	41	دریچه
92	طلوع	43	اشک مهتاب
93	سنگ صبور	45	بهار، رؤیا و من
		47	اگر به مهر بیاری
		49	در جستجوی باور گمشده
		52	حاجت(1)
		53	خلوت پدرام ترین
		55	در میان کاشها
		57	هدیه یادگاری
		59	آشتی
		61	برزخ تردید
		64	پیچک
		65	تو وقتی که دور از من استی
		67	از تبار بهاری دیگر
		69	مهمان بهار
		72	خورشیدترین دوست
		73	رؤیای بیداری
		76	آیینۀ بی تصویر
		77	در مدار خورشید

دانی که ننگ و نام و غرور زنانه را
کردم فدا برای تو و باز میکنم

آن قامت بلند نجیبانه تو را
از دور چون ستاره ورنده از میکنم

من ماهی طلایی دریای آتشم
صیاد خویش خانه برانداز میکنم

این شعرچشمهای تو را از صفای دل
نذر مزار حافظ شیراز میکنم

دری به خدا

شعری برای چشم تو آغاز میکنم
از چشم تو دری به خدا باز میکنم

«بابال شوق ذره به خورشید میرسد»
من هم به شوق سوی تو پرواز میکنم

در خلوت تو گر نتوانم حضور یافت
با یاد تو نشسته سخن ساز میکنم

با نگاه هر ستاره تا سحر
غرق در نظاره روی تو ام

هر کسی شیدای چیزی هست و من
محو چشمان سخنگوی تو ام

نگاه ستاره

من شکار چشم جادوی تو ام
رو کجا آرم، که آهوی تو ام

بوی خوش میریزد از دامن من
نافه آغشته با بوی تو ام

دست در دست نسیم، ای آشنا
در طواف کعبه کوی تو ام

خلوتی دارم و رؤیای تو و جُنگ غزل
کی کنم آرزوی دیدن روی دگران

گوهر اشک مرا پاک صدف میباید
نوش بادت که خوری دُردِ سبوی دگران

سوخت جانم به تمنای تو عمری، اما
میروی غرق تمنا سر کوی دگران

گل تصویر

چشم من سوی تو و چشم تو سوی دگران
من اسیر تو و تو بسته موی دگران

گل تصویر تو روید در آینه دل
مگذارش به تماشا سر کوی دگران

وای، از بستر آغوش که می آیی باز
کز سراپای تو ریزد همه بوی دگران

دست به گُل نشسته رُست از زمینِ باور
بلبل ترین قفس را آواز کن عزیزم

با پلک خسته تو رؤیا چه بازی داشت؟
ما آشنای رازیم، ابراز کن عزیزم

سر تا به پا حضوری، تندیسۀ غروری
اوج است جایگاهت، احراز کن عزیزم

ایتالیا، جینوا، 16 جولای 2002

آشنای راز

اهدا به دختران از بند رهایی یافته میهنم:

از تنگنا برون آ، پرواز کن عزیزم
پرواز را به شادی آغاز کن عزیزم

خودبینی نگه را با اشک شستشو کن
وانگه در تماشا را باز کن عزیزم

در خاطر دریچه یاد سحر گذر کرد
صبح و دریچه ها را انباز کن عزیزم

با امید چیدن یک گل ز باغستان عشق
در دل بیچاره خار هجر و غم انباشتم

گرچه مالا مال اندوهست دل از جور او
شادمانم، زانکه بر قلبش غمی نگذاشتم

شعله ناپایدار

در دل هرکس که تخم مهر و یاری کاشتم
حاصلش را خار اندوه و جفا برداشتم

عشق او چون شعله ناپایداری بود و من
از سر خوش باوری یک آفتاب انگاشتم

از فریشت روزگرم تار و بی خورشید شد
حیف آن شبها که با یادش سحرها داشتم

کلبه ام شبهاست گورستان نور
ماه پرنور شبستانم کجاست؟

دشت خشکم، تشنه لب افتاده ام
ابر رحمت زای بارانم کجاست؟

شور و احساسم همه او بود، او
چشمه احساس جوشانم کجاست؟

روح من پاکیزه بود از عشق او
عاشق پاکیزه ایمانم کجاست؟

میکشم فریاد دل تهمنه وار
رستم پیروز تورانم کجاست؟

قصر دل آینه بندان کرده ام
آه، دریایید، سلطانم کجاست؟

اسطوره آزادی

آن که جانم بود و جانانم، کجاست؟
آن که دردم بود و درمانم، کجاست؟

قامتش اسطوره آزادی
کاج سبز گلشن جانم کجاست؟

روز من بی او شب تار غم است
می ندانم مهر رخشانم کجاست؟

به زلفت شانه گر دستی زند، دلها تپد، زیرا
هزاران دل بود وابسته هر تار گیسویت

اگر از باغ پرگل خنده برب بگذری روزی
بخشکد خنده بر لبهای گل تا بنگرد سویت

تویی آن بانوی افسونگر شرقی که میگویی
نه امشب، بل هزاران شب حکایتهای دلجویت

بانوی شرقی

اهدا به بانوان زیبا و پاکدامن میهنم:

گلی دردامن سبز طبیعت نیست چون رویت
به خوشبویی نباشد هیچ عطری بهتر از بویت

غزال از تو هنرهای رمیدن را بیاموزد
هزاران نرگس شهلا خجل از چشم جادویت

قیام قامتت شور قیامت میکند برپا
به سجده سربماند سبزه در محراب ابرویت

با یاد تو هر شب غزلی تازه سرایم
تا نام تو آید به زبان، شعرم و شورم

خورشید دمیده‌ست به شبهای روانم
از مهر تو سر تا به قدم غرقه نورم

زنگار گنه از تن من شست نگاهت
پاکیزه‌تر از برگ گل و آتش طورم

نامست مرا زنده، ولی گر تو نباشی
در دخمه غمهای جهان زنده به گورم

دیرست که در بند غم هجر اسیرم
باز آی، که آید همه شادی و سرورم

تمنای حضور

اهدا به همسر که اگر با او نبودم، «این»ی که هستم، نبودم

عمری شده از لذت دیدار تو دورم
بینایی چشمان منی، بی تو چو کورم

پیراهن من بوی تنت میدهد امشب
بیتابم و لبریز تمنای حضورم

لبهای تو تا کاشت گل بوسه به لبهام
برباد فنا شد همه تقوی و غرورم

تاشکینت: 1989

تو از بی مرزی آزادی مردان سخن گویی
من از بند زنان پهنه دنیا سخن گویم

تو از رنگینی خوان و ز نعمتها سخن گویی
من از دیگی که تفت او نشد بالا، سخن گویم

تو از امروز و اوج قدرت و ثروت سخن گویی
من اما، ز انتقام مردم فردا سخن گویم

شبرغان: 1375

دو گونه سخن

تو از شادی و خوشبختی، من از غمها سخن گویم
تو از گرمای قلب خود، من از سرما سخن گویم

تو از آرامش ساحل به آرامی سخن گویی
من از طغیان موج و شورش دریا سخن گویم

تو از بزم خوش و شبهای نورانی سخن گویی
من از اندوه خار تشنه صحرا سخن گویم

درد ما بگذشت از شکیبایی
امتحان کردیم هر مداوا را

صلح و جنگ ماست یک معما، کو
آن که بگشاید این معما را؟

ای فلک ما را گر بگریانی
ما بگریانیم چشم دنیا را

ای خدا، جز تو رهگشایی نیست
هدیه کن بر ما صلح پایا را

تاشکینت: 1999

خواب دریا

از خدا دارم این تمنا را
تا یکی سازد جمله دلها را

امن و آسایش جز سرابی نیست
تشنه میبیند خواب دریا را

شب به ملک ما بسکه پایا شد
دل نمی‌بندیم صبح فردا را

تا شدم پای‌بند مهر و وفا
پا ز بند وفا کشیدی، یار

برده از من قرار و آرامم
شاد و آسوده آرمیدی، یار

چه خطا کرده ام؟ نمیدانم
خود بگو گر خطا بدیدی، یار

من خطایی نکردم، اما تو
سیر گشتی، ز من بریدی، یار

کشتنم آرزوی قلبت بود
به مراد دلت رسیدی، یار

مراد

با بهاران ز ره رسیدی، یار
با نسیم سحر وزیدی، یار

بر تن مرده ام مسیحاوار
نفس تازه‌یی دمیدی، یار

غنچه‌یی بودم و شدم گل سرخ
گل سرخ مرا بچیدی، یار

بیگانه از هوشت کنم، سرمست و مدهوشت کنم
صد حلقه در گوشت کنم، سر حلقه جنبانت منم

شوریده‌تر مستانه‌ای، مستانه‌تر دیوانه‌ای
تو شاعر فرزانه‌ای، سر خط دیوانت منم

سر خط دیوان

از من کجا خواهی روی، چون جان و جانانت منم
از چشم من پنهان مشو، پیدا و پنهانت منم

گر عاشق خودکامه‌ای، گر شیخ رنگین‌جامه‌ای
گر شورشی، هنگامه‌ای، هنگامه خیزانت منم

گر گبر و گر ترساستی، گر پیرو موساستی
گر مؤمن یکتاستی، همکیش و ایمانت منم

سبز گشتم، غنچه بستم، تا ببوید عطر من
ناشگفته زیر پایش ریختم، پرپر شدم

دل به او بستم به این باور که دلدارم شود
عاقبت بیدل شدم، بر عشق بی باور شدم

بی باور

عشق او در دل دمید و کورهٔ اخگر شدم
سوختم چندان درین آتش که خاکستر شدم

تا نگاه نوربارش پرتوی بر من فگند
آفتابی گشتم و با نوریان همسر شدم

روز را با ناله سر کردم، نیاسودم دمی
شب همه شب تا سحر هم صحبت اختر شدم

در کشور عیاران، حاکم شده طراران
نامی نبود برجا از مردی و عیاری

نی عدل بجا مانده، نی شیوه انسانی
شایع شده در کشور آیین بزهکاری

آنگونه شده میهن ویرانه که شناسم
گویی نگرم خوابی آشفته به بیداری

ای چرخ، درین غربت افگندی و بر جانم
صدگونه ستم کردی، دیگر چه به سر داری؟

تاشکینت: 1998

ساحل بیزاری

جز خار درین گلشن گل را نبود یاری
افسوس که یار من حتا نبود خاری

کشتی امید من از ورطه طوفانها
بگذشت و نشست آخر در ساحل بیزاری

من نای جدا مانده از اصل نیستانم
حق دارم اگر نالم یا سر بکنم زاری

دلبران دارند صد ها جنس ناز و دلبری
جز دل شیدا ندارم جنس در بازار خویش

گر چه در قانون عشقت نیست جز آزار یار
چشم آن دارم که روزی بگذری ز آزار خویش

لحظه های خالی

لحظه های خالی ام را پر کن از دیدار خویش
از سفر باز آی و دیداری بکن با یار خویش

چون تو باز آیی، تمام مشکلم آسان شود
زانکه با دست تو بکشایم گره از کار خویش

ز امتداد دوریت بیمار گشتم، همفلس
نوشدارویی بیاور بهر این بیمار خویش

شب در آینه رنگین خیال
نقش چشمان تو پیدا میشد

روز با لذت دیدار تو شب
شب به دیدار تو فردا میشد

کاش تو اختر و من ماه بدم
وصل ما وصلت دلها میشد

کاشکی پیکر من یک ماهی
کاش آغوش تو دریا میشد

کاشها کاش حقیقت میشد
کار دنیا به دل ما میشد

صورت رؤیا

کاش مهرم به دلت جا میشد
عالم از مهر تو زیبا میشد

نفسم با نفست می آمیخت
زنده گی صورت رؤیا میشد

کاش با ناز و نوازش هایت
عقده های دل من وا میشد

فردای من سپیده رویت بود
دیگر مرا امید به فردا نیست
در دشت سبز ذهن تو یاد من
پرپر شده‌ست و هیچ هویدا نیست

تقدیر را چگونه دهم تغییر
گر حکم در میانه جدایی بود؟
دردی نداشت دوری و مهجوری
دل را اگر توان رهایی بود

من در کویر غصه و تنهایی
آلاله های یاد تو می‌بویم
من در شبان بی سحر یلدا
چشم ستاره‌بار تو می‌جویم

بگذشتم از تو، گر چه توانم نیست
بار دگر تو را به تو بسپر دم
گر یاد تو نبود انیس دل
باور کن ای عزیز، که می‌میرم

بی من چگونه می‌گذرد عمرت
ای بی بدیل رستم تورانی؟
بگذار رخس یاد تو را بندم
در ذهن شاهدخت سمنگانی

رخس یاد

پدرود، ای گذشته ناآرام
پدرود، ای حقیقت رؤیایم
پدرود، ای سعادت بی‌فرجام
پدرود، ای همیشه تمنایم

پدرود، عشق و درد و تپیدنها
پدرود، لحظه های فراموشی
من می‌روم به وادی تنهایی
با کوله‌بار غصه به خاموشی

چشم سرخ تو ز پدرود سخن میگفت
و سخن بر لب خاموش تو یخ میبست

تو در اندیشه آبی بودی
که تواند به زمینی دیگر
ریشه ات سبز نگهدارد
من در اندیشه آبی بودم
که می‌گندید
من در اندیشه خاکی بودم
که می‌پوسید
و در اندیشه بس ریشه
که می‌خشکید
آه، ما چه پیوندی بودیم
از آتش و یخ

و زمان
چه عبوری داشت
سنگین و غمین

شب سنگین
شب غمگین
شب پر راز تو را با خود برد
صبح با رنگ دگر شد آغاز
و زمان بگذشت
سنگین و غمین

اندیشه

در پس پنجره شب جان میداد
ماه در ابر فرو رفته و ناپیدا بود
جیر جیر کها و راج
مرغ شب خسته و باد سحری با نجوا
خبر از حادثه‌یی میدادند
تو به من میدیدی
من ز خود میرفتم
نفس سرد تو ذرات وجودم را آتش میزد
دل تو دردی داشت که مرا میکشت

در زمین من و تو
 آب خوناب شد از خون
 خاک مرداب شد از مرگ
 در زمین من و تو
 ریشه هایی ز تبار دگری سبز شدند
 من در اندیشه این آبم
 که می‌کنند
 من در اندیشه این خاکم
 که می‌پوسد
 و در اندیشه بس ریشه
 که می‌خشکد
 من در اندیشه اینم:
 ریشه هایت، آیا
 در زمین دگری سبز شدند؟
 من در اندیشه اینم که زمان
 چه عبوری دارد،
 سنگین و غمین.

شبرغان: 1377

بهار یاد ها

اگر بهار یادهای تو
 ز انجماد ذهن خسته ام گذر کند
 دوباره سبز می‌شوم
 جوانه می‌زنم
 شگوفه بار می‌شوم

اگر بهار یاد های تو
 ز انجماد ذهن خسته ام گذر کند
 به رنگ یاد های تو بهار می‌شوم

اینک، این لحظه ز قندیل نگاهت شهری
 غرق گشته‌ست به زیبایی و نور
 کوچه باغ غزلش پر شده از بانگ سرور
 و دریغا که رواق شب تنهایی من
 همچنان بی نور است
 کوچه باغ غزلم بی شور است
 چشمم از ظلمت هجران کور است
 من در این لحظه و هر لحظه عمر
 با دلم میگویم:
 کی شود باز که از غربت آن شهر غریب
 سوی من برگردد؟
 کی شود باز که قندیل فروزان نگاهش را
 از رواق شب تنهایی من آویزد؟
 بازگرد، ای به سفر رفته من
 که به هر لحظه عمر
 من و دل هردو تو را منتظریم
 با شکیبایی و امید ره آمدنت مینگریم

کوچ

روحم آن لحظه فسرد
 چشمم آن لحظه گریست
 دلم آن لحظه شکست
 که تو قندیل فروزان نگاهت را
 از رواق شب تنهایی من دزدیدی
 و به شهر دگری کوچیدی

و دریچه نگاهم را
 با این آرزو
 که هیچ گل سرخی بر شاخه نشکند
 و آوای شادمانه قناریها را
 خفاشان آهنین بال به خاموشی نشانند
 و شیر پاک سحر
 با خون سرخ قلب آرزومندی نیامیزد
 به سوی کوچه یی که دیروز
 از غوغا و حرکت باز نمیماند
 و امروز
 از فرط تنهایی خمیازه میکشد
 میکشایم.

دریچه

آندم که شیر سحر
 از پستان خورشید جاری میشود
 و علفهای شبزندهدار
 به نیایش بامدادی برمیخیزند
 من گیسوان بلند شب را
 که با شانه الماس نشان ستاره‌گان
 شانه زده ام،
 مییافم

هر شبی تا سحر خیال خوش
 میبرد خواب و طاقت و هوشم
 صبحدم چون به خویش می آیم
 پر ز عطر تو گشته آغوشم

ای که رؤیای تو نصیب من است
 کی شوی عاقبت نصیبم تو؟
 بی شکیم برای دیدارت
 کی دهی طاقت و شکیم تو؟

بستمم گرچه غرق تنهاییست
 لیک، یادت کنار من خوابست
 گر رهایم کند شبی یادت
 بستمم غرق اشک مهتابست

اشک مهتاب

از پس پرده روی بستر من
 نور کمرنگ ماه میلرزد
 زورق چشمهای مست تو باز
 بر شط چشمهام میلغزد

در دلم زنده میشود هوسی
 هوس در تن تو پیچیدن
 عطر باغ تن تو بوییدن
 از تنت دسته دسته گل چیدن

و تشنه نوازش باران بودند.

پیکرم،

برکه ساکن مهتابی

که سکونش را،

تپش یک قوی تنها،

ناشیانه برهم میزد.

وقتی بهار از راه رسید،

من او را در خلوت باغ خویش مهمان کردم

نسترنهای پرگل

و یاسمن های عطراگینم را

بر سر و دوشش باریدم

با فواره روشن نور

راهش را شستم

و شگوفه های سرخم را

برایش دسته بستم

شقایق های وحشی ام را

به نوازش باران سپردم

و تپش های قوی تنهایم

در برکه مهتابی آرام گرفت

حال در برکه ساکن مهتابی ام

تصویر بهار پیدااست

حال در من بهار حلول کرده است

و من در بهار

بهار، رؤیا و من

وقتی بهار از راه رسید

من در رؤیاهای رنگین دوشیزه گی

خویشتن را باغی دیدم در انتظار بلوغ

بازوانم،

شاخه های پرگل نسترنی بودند،

آویخته بر مرمر شانه هام.

گیسوانم،

یاسمن های عطراگین بهشتی

و چشم هایم،

دو فواره روشن نور،

که شگوفه های سرخ گونه هایم را نوازش میدادند.

لبهایم،

شقایقهای وحشی دشت بلوغ،

که از گرمای احساس میسوختند،

و زیر بارش دستان مهربانت، باز
شگوفه بارد و در مقدمت نثار شود

اگر به مهر بیاری تو بر تنم، ای دوست
دلم،
-که ماهی لغزنده عطشناک است-
به رود جاری دستان تو قرار شود

اگر به مهر بیاری...
اگر به مهر بیاری...

اگر به مهر بیاری

تنم به ناز دو دست تو سخت محتاج است^۱
بیا و بارش دستان مهربانت را
به خشکسار تن تشنه ام بیار، ایدوست
که خشکسار تنم گل کند،
بهار شود

^۱ به پاسخ این مصرع حافظ: تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد

تو عاشق و لاجرم تمنات
چون رود پر از خروش و غوغا
من ساکت و لال و دلشکسته
چون نخل کویر، خشک و تنها

تو تشنه آن که دستهایت
بر گرد تنم حصار بندد
من تشنه آن که باور من
- این گمشده یار - بازگردد

تو در پی آن که از تن من
گل غنچه عشق را بچینی
من در پی آن که در نگاهم
غمهای نهان من ببینی

تو در پی آن که از برایت
بیت و غزل و قصیده گویم
من در پی آن که در نگاهت
آن باور دور خود بجویم

تو در پی آن که خانه ات را
با عطر تنم بهار سازی
من در پی آن که باورم را
ای یار، شگوفه بار سازی

در جستجوی باورِ گمشده

ابر من چه گذشت؟ کس چه داند؟
در خلوت آن اتاق آرام؟
در من جدلی جوانه میزد
از خواهش عشق و جستن نام

¹ مصرعی از فروغ فرخزاد: بر ما چه گذشت؟ کس چه میداند؟

تو در پی آن که در وجودم
بذر هوس و گناه کاری
من در پی آن که از برایم
یک عشق پر از صفا بیاری

عشقی چو هوای پاک جنگل
عشقی که مرا ز من بگیرد
عشقی نه به عمر ماه یا سال
عشقی که به جاودان نمیرد

تو پاک چو روح سبزه ها شو
تا بر تو نماز آرم، ای دوست
هر ناز مرا به دیده بردار
تا بر تو نیاز آرم، ای دوست

بر ما چه گذشت؟ کس چه داند؟
حرفی؟ گله یی؟ شکایتی بود؟
ای دوست، چه بود؟ یک سرآغاز؟
یا فاتحه یی برای پدرود؟

حاجت (1)

من به دیدار تو ای دوست، چنان محتاجم
که پرستو به بهار
که سپیدار به آب
که گل و سبزه به خورشید و نسیم
و دل مؤمن عاشق به خدا

من به محراب نگاهت به نماز آمده ام
ای تمنای من، ای حاجت من
به نمازی که به محراب نگاه تو بجا می آرم
این نیایش پذیر
در دیدار خود ای دوست، به رویم بگشای
و مرا بر در خود راه بده

من در آینه چشمان تو خود را دیدم
 من ز میخانه لبهای تو صد ساغر می نوشیدم
 من نفسهای می آلود تو را
 مثل عطر نفس پاک سحر بوییدم
 من ز گلخانه آغوش تو چون شاخه گل روییدم
 من چنان پیچک سبز عاشق
 دور اندام تو
 - ای سبزترین کاج خدا -

پیچیدم
 من صمیمیت سیال وجودم را
 به تن خسته بی باور تو بخشیدم
 من تمامیت خود را به تو دادم، ایدوست!

حالیا، من نه منم
 حالیا، من تو ام و در همه جا
 چون نفس با تو ام، همراه تو ام

خلوت پدرام ترین

من در آن لحظه آرام ترین
 من در آن خلوت پدرام ترین
 من در آن لحظه دیدار خیال انگیزت
 من در آن خلوت احساس بهار آلودت
 دل دیوانه خود را به تو دادم، ای دوست

کاش میشد با امید و آرزو همخانه بود
 کاش میشد خار های تشنه را سیراب کرد
 کاش میشد غصه های سنگ را از او شنید
 کاش میشد آسمان را هر کجا هر رنگ دید^۱
 کاش میشد در خوشی دریا گریست
 کاش میشد در غم و اندوه از دل خنده کرد
 کاش میشد عشق را در نی دمید
 کاش میشد کینه را از دل برید
 کاش میشد ز آشنایی رو گرفت
 کاش میشد با جدایی خو گرفت

در میان «کاش»ها

کاش میشد زنده گی بر خویشتن آسان گرفت
 کاش میشد درد را چون نوشدارو سرکشید
 کاش میشد از غم فردا گریخت
 کاش میشد رشته دیروز را از هم گسست
 کاش میشد لحظه ها را بر مراد خویش زیست
 کاش میشد با درختان قد کشید
 کاش میشد با علفها خواب دید
 کاش میشد با سرود چشمه همآواز گشت

^۱ به پاسخ: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است

دو قطره اشک درخشنده ات به من بسپار
و از سپردن این گوهران دریغ مدار
که اشک مهر و وفا
برای من ز همه گوهران عزیزتر است
ز برف و شبنم و نور و سپیده پاکتر است
ز سکر سرخ شراب و نشیده نابتر است

برو، مرا به وداع تو گریه می آید
برو، که داغ تو در دل همیشه میاید
برو ز چشم من، اما نگاه خود بگذار
برو ز پیش من، اما به خواب روشن من
خیال گرمی دستان خویش را بفرست
برو ز شهر من، اما مرا ز یاد مبر
که من همیشه تو را،
به شهر خواب و خیالات خویش خواهم خواند
و یادگار تو
- این قطره های روشن اشک -
همیشه در نگه ام ماندگار خواهد ماند

برو که قلب غمینم به گاه تنهایی
صفای مهر تو در یاد خویش خواهد داشت
و چشم من به رهت انتظار خواهد کاشت

هدیه یادگاری

به گاه تلخ وداع،
که آسمان و زمین دلگرفته خواهد بود،
و قطره قطره باران به سوگ رفتن تو،
ز چشم ابر غمین بی شکیب خواهد ریخت،
و شاخه شاخه خشک درخت بی امید،
ز درد فاصله در پیشگاه خالق عشق،
به التماس و نیایش بلند خواهد شد،
و باد های مسافر به هر دیار خدا،
فراقنامه ما را به درد خواهد خواند،

بیا، که قلبهای مان
 ز هرزه خارهای خشم و کین
 تمام خارزار گشته است
 بیا، که خارهای خشم و کینه را
 ز بیخ برگینیم
 و دانه های آشتی و مهر را
 دوباره در زمین قلبهای مان پیوریم
 و باز باغ خنده را
 شگوفه بار و سبز و بارور کنیم

سلام،
 بر صدای مهر و آشتی، سلام
 بیا، دوباره آشتی کنیم

آشتی

صدای مهر و آشتی
 ز هر صدا درین زمانه خوشتر است
 بیا، عزیز من،
 دوباره آشتی کنیم
 بیا، دوباره باغهای خنده را
 به یاری محبت و صفا
 بهار و سبز و بارور کنیم

همه دنیای مرا سایه غم میپوشد
و دل عاشق من
سوگوارانه تو را میگیرد

من اگر با تو بینم:
همه گل‌های جهان در نگه ام میخندد
نغمه جادویی چلچله های عاشق
در دل و گوش زمان میپیچد
دختر شاد نسیم
پا به پای گل و پروانه باغ
چه صمیمانه و خوش میرقصد
دست خورشید ز الماس و طلا
تاج میسازد و بر تارک شهدخت فلک میماند
روز با خنده شادی بر لب
از دل کوچه شب می آید
همه دنیای مرا نور و صفا میگیرد
و دل عاشق من
در تپشهای خودش نام تو را
با سرودی ابدی میخواند

من اگر با تو بینم، اما
آتش تهمت و رسواییها
دامن پاک مرا میسوزد
دست شیطانی نیرنگ و دروغ

برزخ تردید

من اگر با تو بینم:
همه گل‌های جهان در نگه ام میخشکد
نغمه جادویی چلچله های عاشق
خاموشی میگیرد
دختر شاد نسیم
پا به پای گل و پروانه باغ
رقص مستانه نمی آغازد
تاج الماسی خورشید فرو می افتد
روز از وحشت شب میکوچد

برگهای گل تقوی و گریز
 نام و ننگ و پرهیز
 همه را میچیند
 و سر راه همه رهگذران میپاشد
 قصه تلخ پر از غصه رسوایی من
 هر زن و کودک این شهر به لب میراند

من اگر با تو نبینم، آنم
 من اگر با تو ببینم، اینم
 چه کنم با تو شیداییهات؟
 چه کنم با خود و رسواییهام؟
 گره از مشکل کارم بگشای
 ورنه این برزخ تردید مرا خواهد کشت

پیچک

ای تو سبزینه ترین پیچک عشق
 در کدامین شب زیبای خدا
 دور اندام بهارانه من می پیچی،
 عطر سکرآور مرموز تنم می نوشی،
 و گل سرخ هوسهای مرا می چینی؟

تو وقتی که دور از من استی
 همه جا سیاهی، همه جا غم است
 همه لحظه ها ساکت و بی دم است
 همه انتظار است و کمبود مهر
 همه نا امیدی و درد است و هجر
 همه گریه دارد گلوی سپهر

بیا، لحظه های سکوت مرا
 پر از خنده و شور و آواز کن
 بیا، سایه شوم غم را زدای
 بیا، عشق را از نو آغاز کن
 دو دستم بگیر و مرا تا فلک
 به بال محبت به پرواز کن
 یکی ذره خاکی ام بر زمین
 مرا نور پاک فلکتاز کن

تو وقتی که دور از من استی

تو وقتی که دور از من استی
 تمام وجودم تمنای توست
 دلم در تب و تاب دیدار توست
 نگاهم همه جا به دنبال توست

به شاعران برسانید، وقت شعر گذشت
که من چکامه شیوای روزگار شدم

تمام آنچه که هستم، تمام آنچه شدم
همان زنی که شده نامش انتظار، شدم

از تبار بهاری دیگر

به آفتاب بگویید، انتظار شدم
همان زنی که ندارد گهی قرار، شدم

به ماه نیز بگویید تا بیارامد
که در سرای شب امشب ستاره بار شدم

بهار نیز نیاید که نوبتش نرسید
من از تبار فصول دگر، بهار شدم

شاخه میبارد شگوفه، ابر میبارد گهر
برکه میگردد سرا پا محو و حیران بهار

میکند بلبل درین بزم صفا رامشگری
میبرد دل را نسیم صبحگاهان بهار

میشتابد موج سرشار از نشاط زنده گی
تا بیامیزد به روح پاک باران بهار

حجله یی میسازد از نور و نوازش آفتاب
عطر رؤیا میتراود از رگ جان بهار

میکند آینه داری در حضورش ماهتاب
با ستاره میشود زیبا شبستان بهار

میسپارد گوش جان خویش را دلداده شب
بر نوای روحبخش نای چوپان بهار

میروود از خویشتن هر لحظه چون آید به خویش
هر که نوشد قطره یی می از خمستان بهار

پاکی و سبزینه گی و رویش و بالنده گی
هر چه زیباییست، می باشد گروگان بهار

مهمان بهار

باد و باران میفشاند گل به دامان بهار
گر شود دوشیزه نوروز مهمان بهار

بید معنون گیسوان را میکند فرش رهش
میسراید نغمه خوش آبخاران بهار

سبزه میرقصد به شادی، غنچه میخندد به ناز
میشود چشم تماشا نرگستان بهار

روح مغرورم که فرمانی نمیگیرد ز کس
میپذیرد با کمال شوق فرمان بهار

میروی دوشیزه نورو، راحت سبز باد
سال دیگر باز خواهی گشت مهمان بهار

خورشیدترین دوست

روز خمیازه کشان میلغزد،
بر سرایشی شب
گل خورشید نشسته ست به خاکستر سرد
چهچه سهره‌یی و زمزمه شاخه گلی
دیرگاہیست ز پرویزن خاموش زمان نگذشته ست
همه جا همه تارکیست
همه جا قهقهه خاموشیست
آه، خورشیدترین دوست کجاست؟
تا بیفروزد پاینده ترین شعله مهر
تا به شور آرد،
هر جا که دلیست
هر کجا سهره‌یی و شاخه گلیست

ای خیالت شهر پرواز من
ای صدایت گرمی آواز من

ای دو دستت تکیه گاه هستی ام
ای حضورت باعث سرمستی ام

ای تمنای دل غم پرورم
ای سرشک پاک چشمان ترم

ای بلند قامتت نخل مراد
قامتت در باغ هستی سبز باد!

ای که در رگهای من جاریستی
ای که رؤیایی به بیداریستی

ای تنت از تاکها سیراب تر
چشمهات از می شده پر خواب تر

ای که راه خوابهایم بسته ای
ای که روحم را به خود پیوسته ای

بی تو من بیتابی یک انتظار
بی تو من خاری به چشم روزگار

رؤیای بیداری

ای قرار بیقراریهای من
ای طلوع روشن رؤیای من

ای دو چشمت چشمه خورشید من
ای نگاهت شعله امید من

ای لبانت ساغر پرنوش من
ای بهار خلوت آغوش من

با تو من شادابی جان بهار
با تو من سبزینه روح کشتزار

ای که در من عشق را افروختی
خام بودم، پختی‌ام، پس سوختی^۱

عشق تو شد آشنای جان من
پاکی تن، پاکی ایمان من

عشق شد مشکل کشای کار من
هم شفا بخش دل بیمار من

عشق شد صحرای سبز آسمان
من شدم چون توده ابر روان

عشق بحری گشت ناپیدا کران
من چو مرجانی درو گشتم نهان

عشق دریا شد، مرا در خود کشید
عشق عیسا شد، نفس در من دمید

من شدم دریایی دریای عشق
موج گشتم، سر زدم در پای عشق

آینه بی تصویر

من، تو را
مثل یک ابر، عبوس
مثل یک سنگ، خموش
مثل غم، تیره و تار
مثل آینه بشکسته، تهی از دیدار
مثل یک پیکره، بیجان دیدم

تو چرا ابر شدی، سنگ شدی؟
تو چرا شبزده و خسته و دلتنگ شدی؟
من که دلدادۀ و دلدار تو بودم، ای جان
با من دلشده از چه به سرِ جنگ شدی؟

^۱ تعبیری از مولانا: خام بدم، پخته شدم، سوختم

به هر جا که چشمی بگرید ز غم
من آنجا پیام آور خنده ام

به هر جا که شاخ گلی بشکند
من آنجا گل سرخ روینده ام

ندارم سر خواب و آسوده گی
که دریا ی مست و خروشنده ام

مبادا ز امروز من بگسلی
که پیوند دیروز و آینده ام

مخوانم خداوند حسن و کمال
که مهر و وفای تو را بنده ام

مترسان مرا از رقیبان، که من
ز گردآفریدان رزمنده ام

اگر من بمردم، مگو مرده ام
که با شعر پایای خود زنده ام

در مدار خورشید

به پیش دو چشم تو شرمنده ام
که دور از تو و عشق تو زنده ام

تو خورشیدی و جاییت اندر فلک
به دورت یکی ماه گردنده ام

به هر جا که میرد چراغ وفا
من آنجا چراغ فروزنده ام

دستان من فناری ترسان بی پناه
دستانت آشیانه گرم حمایت است

دست مرا بخوان به حریم دو دست خویش
کاین دست را به خلوت دست تو حاجت است

حاجت (2)

دست مرا به خلوت دست تو حاجت است
دست مرا به هُرم دو دست تو عادت است

دستان من دو حاجی مشتاق رهنورد
دست تو کعبه است، مراد و اجابت است

دستان من دو سایل بیچاره بر درت
دستان تو خزانه بذل و سخاوت است

آمدی تا درد بیدردی ز جانم برکنی
آمدی تا دردها را جمله‌گی درمان کنی

آمدی تا عهد من با جمله یاران بگسلی
آمدی تا با دلم از جان و دل پیمان کنی

آمدی تا هر نفس با من بیامیزی چو جان
آمدی تا مرده جسمم را دوباره جان کنی

حجله باران

آمدی تا خاطر ناشاد من شادان کنی
آمدی تا دشت جانم حجله باران کنی

آمدی تا قامت لرزنده شب بشکنی
آمدی تا چلچراغ روز را تابان کنی

آمدی تا بر در شهر دلم قفلی زنی
آمدی تا عشق را در شهر دل دربان کنی

چون نشئه نهفته در آغوش سرخ جام
افتاده در خمار تو بودم تمام شب

دل با تو، دیده باتو و جان نیز با تو بود
گویی که در کنار تو بودم تمام شب

خواب بنفشه

از بس در انتظار تو بودم تمام شب
گویی که در کنار تو بودم تمام شب

خواب بنفشه گریه بیتابی ام شکست
بیتاب و بیقرار تو بودم تمام شب

چون غنچه غنوده در آغوش نوبهار
بشگفته از بهار تو بودم تمام شب

با شهری به گسترهٔ عالم خیال
دور از محیط رنگ و ریا میبرد مرا

رنگینی و لطافت رؤیای بکر او
هر شب به شهر آینه ها میبرد مرا

موج محبتی ست به دریای چشم او
کز ساحل فنا به بقا مبرد مرا

باغ سپیده جلوه دیدار میشود
گاهی که یار سوی وفا میبرد مرا

یکسو گل نوازش و یکسو ست خار جور
میل است میل او که کجا میبرد مرا

هر شاهدخت در قدم عشق چون گداست
گنجور عشق همچو گدا میبرد مرا

ملک خدا

این سیر بیخودی به کجا میبرد مرا؟
شاید به ملک سبز خدا میبرد مرا

فانوس شب شکسته مبادا که نور او
تا صبحدم به سیر و صفا میبرد مرا

تا عرش عشق و لحظه از خود رها شدن
بر بالهای شعر و نوا میبرد مرا

پرنده گان،
پرنده گان رسته از قفس
اگر توان بالهای تان نماند
تمام قدرت و توان من نثار تان
اگر بلا به راه تان کمین گرفت
مرا برای هر بلا سپر کنید

پرنده گان،
پرنده گان رسته از قفس
دوباره یاد این چمن کنید
پرنده گان،
پرنده گان رسته از قفس
به آشیان دست من وطن کنید

شهر خنده

پرنده گان،
پرنده گان رسته از قفس
نواي شادمانه سر کنید
تمام مرغکان مانده در قفس خبر کنید
رها ز بندها و دامها سفر کنید
ز شهر اشکها و غصه ها گذر کنید
به شهر خنده های شاد کودکی نظر کنید
ز تیر زهرناک دشمنان حذر کنید

بعد عمری، شعله چشمان تو
 باز راه خوابهایم را بیست
 شور و گرمای سخنهای تو باز
 قفل خاموشی لبهایم شکست

باز در من اشتیاقی زنده شد
 اشتیاق با تو بودن هر نفس
 باز قلب سرد و یخبندان من
 گرم شد از شعله عشق و هوس

بعد عمری، من پناه عشق خود
 در میان بازوانت ساختم
 در کمال ناامیدی از وفا
 دل به امید وفایت باختم

ای امید، ای آفتاب زنده‌گی
 با دل من مهربان و گرم باش
 عشق را با پاکبازی هدیه کن
 باوفا، بامهر و باآزم باش

گر چنین باشی، تو را با جان و دل
 میپرستم، میپرستم جاودان

شعر سحرآمیز

ای دو چشم‌ت شعر سحرآمیز عشق
 چشمهایت را به چشمانم بدوز
 من تو را چون شعله سوزان یافتم
 شعله سوزان من، جانم بسوز

روزگاری بود قلب سرد من
 از فروغ عشق گرمایی نداشت
 در هوای دیدن روی کسی
 اشتیاقی، شور و سودایی نداشت

گر دلم را بشکنی، با خشم و کین
بشکنم تندیس عشقت آن زمان

ای دو چشمت شعر سحرآمیز عشق
سحر چشمانت به چشمانم بریز
در پناه عشق خود راهم بده
بی پناهم، از تو نتوانم گریز

طلوع

خورشید من!
تا تو،
در کرانه خیال من
طلوع کرده ای
من،
پر از سپیده ام

شریک خانه و بالین و شادی‌هاست بودن گر نصیبم نیست
شریک درد و غمهای تو بودن در نصیبم باد
تمام درد و غم‌هایت به من بسپار
الا، ای هم‌نفس،
ای آشنا با جان من،
ای یار،
ز خوان درد و غم‌هایت
دمی بی بهره ام مگذار

سنگ صبور

چرا امروز دلتنگی؟
چرا در آسمان روشن چشمان پرمهرت
گریزان ابرهای تیره غم، سایه افکنده‌ست؟
تو را سنگ صبورم من
بگو، غمهای قلبت را برای من
بده، غمهای قلبت را برای من
که من تنها تو را نی،
درد و غمهای تو را هم دوست میدارم